

حکیمانہ ریاضیات

تیر قدر و زار قضا نشناسیم
شناختہ بہ اگر ترا نشناسیم
یکذره و لم نکتست روشن حکیم
خود ہمیت پست اوہ من حکیم
وان نور کہ دیدہ گمان دیدنہ
نوریکہ باین دیدہ توان دیدنہ
شوقی بہا سخا نہ خریدم وہ
ازادگی ز قید تعلب دم وہ
علی کہ رضامی ست تعلیم وہ

آن غنیت کہ ما ارض و سما نشناسیم
این مہر دہ ہزار عالم و ہر جہ درو
یار ب برہ تو غیر شیون حکیم
خواہم سلیندی بکرا ہم لکن
آن ذات کہ عقل از ان نشان دیدہ
خز نور نہ ولی چو سیکو کرم
یار ب قدمی براہ تو حدم وہ
دل بسبکی سیر تحقیق بخش
یار ب ز کرم امید بی ہم دہ

تاریکی عقل در کشاکش دارد
از شمع رضا فروغ تسلیم دہ

مضامین

نسخه کون اشخاص کتفم	خواهم اصلاح نه کتاب کتفم
خالی از حرف ناصواب کتفم	مطر سطر کتابت بحسانه اول
ساده از نقش خرد و خوب کتفم	لوح لوح نگار خانه تن
لوح در بیاید جواب کتفم	در سینه نامه جرم نفس
دیور شیشه سحاب کتفم	بطله مات عقل نیا دو سنج
از خم آسمان کاب کتفم	رحش چاکب خرام جنت را
فارغ از ریخ سح و تاب کتفم	افعی حسرت با بیم قسوان
از خطر راستی شهاب کتفم	رجم دیوان حرص اسیوست
بردی ز فلک عتاب کتفم	اکر از حرف من محبید سر
گوز بیت برا و خطاب کتفم	زحل از لرزه بر زمین افته
که ز قدر و سیان حجاب کتفم	که بنا و سیان قلع نوشم

کوه عقلم اگر بجا مانم
بجز عشقم اگر شتاب کنم
شکر شوق چون برانگیرم
صبر را خانمان خراب کنم
من در اگیر عشق سیمام
خزده نبودم گراضطراب کنم

خردم فاش کرد و میخواهم

بر خود از چو ذی نقاب کنم

کشکش

از آن زمان چه نویسم که بودی آرام
سدائق سختم را بهار افندی
گهی چو بزم سرا سیمه کردم دل
چرا بود مخالف سوم اسلامی
سفینه دلم از موج خیر طوفانی
شقائق نفسم را صبح ریحانی
برم طنون و شکوک از علوم تقانی
زبان کشیده بد القضا عجیب و
چرا بود تشابه حروف فرقانی
شهو و کذب زد عوی کرانی
حقیقت اسلام در جهان ایست
بزار خنده کفر است بر مسلمانان

مگر چه عقل فسرور که ز چه دریا
 رموز حکمت و اناولان یونانی
 چه کرده است تخیل معسّم اول
 چه گفته است معنی مترجم ثانی
 چه حکمت است الهی که مرسم سازم
 از و بلوحه باطن نقوش عرفانی

ولی فروع حقیقت چگونه بر تابد
 و لم گناشته بسکوة قدس نورانی

قطعه

فیضی منعم که با حسد آسمان نورد
 یک چند سیر عالم انصاف کرده
 با گونه گونه مردم عالم نشسته ام
 سیر بهشت و دوزخ و اعرف کرده
 بهم در سخن متابع اخلاف بوده ام
 هم در سخن تمیّع اسلاف کرده ام
 مگر در غیبت در سخن من عجیب آ
 کاین باده را پرده دل صاف کرده ام

اهل محبت

درانی کدام طایفه اهل محبت اند
 آنانکه هم رهین و فایند بهم زهی

بر سر قدم نهند سبک ز بر گل
گفتارشان بلب چو جوانان پرده
جاییکه دامن مژه نتوان بلند کرد
فی آن گروه خیره که در پیشگاه عفتل
در سینه مهرنی و تنای بدمی

بر دیده بگذرند چو باد سحر گهی
اسرارشان بدل چو نگاران خمر گهی
با صد هزار دیده نمایند ابلهی
ابد فریب ساخته خود را زان گهی
در کیسه خاک فی و کراف شنش

غزلیات

این چه مستی است که بی باده جام است اینجا
ایکه از باده عشق خمر میسپری
باز اقطر چشمه کوثر منشین
بیچاکس نیست که در دایره حیرت
راز سر بسته خم پیش خرد نکشایند
نام و ناموس ز ما خاک نشینان ^{مطلب}

باده گر خام نبوشند حرام است اینجا
پای بردار که کونین دو کام است اینجا
که بیک جرعه می کار تمام است اینجا
صید گاهی است که جبریل بدم است اینجا
سخن بخت مگوید که عام است اینجا
این مقامیست که ناموس ز نام است اینجا

صل است کلیم از آری لب بند
چشم گشای چه حاجت کلام است اینجا

و قصد با توجه گوئیم ز حال دل خویش
ایاز با ما سنت چه حاجت به پیام است اینجا

چون شدی معکف مکه فغضی بشد

کردم سر میغان فغض مدام است اینجا

حریف خلوت من عقل و و الفنون من است
صریر کلک من آواز غنون من است

اگر ز چهره عفتم نقاب بردارند
یقین مستهیان اولین ظنون من است

و گردیده عفتم حجاب برگیرد
معارف علامت شده جنون من است

عجب که حوصله روزگار بر تابد
اگر برودن سکیم آنچه در درون من است

با عدال خرد آن جهان فقط قسم
که آسمان و زمین خنفس و سکون من است

خوابم ز ریختن و رفتن هر دو تنی است
قوام باده مد بهوشیم ز خون من است

فروتنی ز خسان کی بود منتتایم

بجده ادم کلک و ارگون من است

باز یاران طریقت سفری در پیش است

کس نگویدم از منزل اول حسبری

برمان این همه نومید نباشید من

مانه آنیم که نادیده قدم بگذاریم

ای صبار بر آفاق گل مرده بریز

فیضی از قافله کعبه روان برین است

ایقدر بست که از ما قدری در پیش است

دهر را مرده که روز و گری پیداشد

حقه نجات شب تفرقه بیدار شدند

آسمان دید شب روزها گمردی

ایکه از نیر اقبال نظر میخواستی

گمربان ره نقتلید بحیرت بودند

ده نور روان بلار اخطری در پیش است

صد بیابان بگذشت و گری در پیش است

که دعای سحر را اثری در پیش است

سگر کن قافله را راهبری در پیش است

که شب تیره ما را سحری در پیش است

که ز خورشید سحر خیزتری پیداشد

که در آفاق مبارک سحری پیداشد

گفت خورشید مرا بسفری پیداشد

چشم کشای که صاحب نظری پیداشد

سگر کاین قافله را راهبری پیداشد

چند تاریک نشینی شب بحر ان فغضی

خیز کر صبح سعادت اثری پیدا شد

بنامی کعبه دیگر سنگ طور نیم	بیا که روی بحر ابرو نگاه نور نیم
بازہ طرح کی قصری قصور نیم	حکیم کعبہ سنگت و اساس قلب بخت
کہ دماغ عشق بہ پیشانی غرور نیم	علو طاق مرم تا نجد مصلحت است
بہ شہر ملک و طلیسان حور نیم	تو نطع دیر نسو و چین کہ ما قرار می
جهان جهان صراحی بادہ صور نیم	ز جوش حبره کشان صد قیامت نگنیم
خفای صومعہ در عرضہ طنور نیم	بجرعہ کہ بسوزد دماغ حسلو تیان

نفس مگر می این زبم تا کی فیضی

دگر بجلبس روحانیان بخور نیم

اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیدہ ام	مہن و فکر کون و مکان یک یک مفضل دیدہ ام
تفسیر ہستی کردہ ام آیات منزل دیدہ ام	نوح ازل بگشاوہ ام سر ابد دانستہ ام

نقش بیونی بسته ام تکمیل صورت دیده ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا با
زنگار بستگی کی بود در کو بهر والای من

پایه پاییه گشته ام اعلی و سفلی دیده ام
اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام
آینه روشن و لکم از عشق صفتی دیده ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در شکر من

در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام

ما طایر قدسیم نوارا نشناسیم
از عرش مپندار که لغز و قدم ما
بالنگردن کشتی تو حمید بر اینم
ما وحدتی خلوت شایسته عشقم
از نفس و نگار و جهان ساده درویم
در دیده ما خورد و بزرگ راست برآ
دل بسته عشقم و خرد را پذیریم

مرغ ملکوتیم هوارا نشناسیم
مستیم نه زانگونه که جارا نشناسیم
موج غنم و طوفان بلارا نشناسیم
وین شکریان من مارا نشناسیم
صور مگری چین و خطارا نشناسیم
از پیکر خورشید سهارا نشناسیم
پرورده فقریم و غنارا نشناسیم

در کشف حقایق مستحق امور ضمیرم
ترتیب دلیل حکما را نشناختم

از فایده ما نتوان یافت نشانی
رقص عروس و بانگات دراز شناسم

بر دانش ما انجم و افلاک بختند

گر صاحب لولاک ما را نشناختم

قصه عشق که ماند این همه ناگفته بسی
با تو گویم بشرطی که نگویی به کسی

کس سیر منزل مقصود و نرفت آبله پا
بوالفضولی دوسه دیدم بره و بوبه

استان مرم عشق مقام اوست
دست کجای درین پرده بهر طمشی

اگر اینست گل تازه که من دارم به
بیلانرا ز پروبال گرانتر قضی

بیرقم سوخت که هزار بکوشم آمد
صوت زنجیر و کعبه بیابک جوی

بخت است این که در کام دل آماچه
که باین طاق بلندت نبود دشتری

فیضی از زندگی مرده دلان میخواهی

بایدت گزینم از صبح قیامت نقشی

محمد حسین نظیری

وفات: ۱۳۲۳ هـ

غزلیات

از کف نیند پدل اسان ر بوده
دیدیم زور بازوی نا از سوده
من در پی ربانی و او بر دم از قریب
بر سر گره زند گره نا گشوده را
در دل امید مرهم و این آهوان مست
ریزند بر جراحت ما مسک سوده را
بگرزدلم حلاوت آسودگی نیافت
تلخ است خواب دیده در خون غنوده را
ما منفعل ز رخسار پچا نه بنیش
میآرم اعتراف گناه بنوده را
نا دیده جور او ز وفا لا فها زخم
نتوان نمود ترک تاسیس ستوده را

سنگین یار گشت نظیری کلام ما

بیود و صرف شکر بگردیم دود را

کجا بودی که امشب سوختی آرزوی جان را
بقدر روز محشر طول دادی بر زمانی را
نسوالی کن ز من امروز تا غوغا بشه افتد
که اعجازی فلانی کرد گویابی ز بانی را

بهر زخمی که میگردد کالای وفا خوبست
پس از عسری گذار افاد بر ما کاروانی را
با فسون موم آهین کردن آسایش از آن باشد
که از کین بر سر مهر آوردی نامهربانی را
نمیدانم نظیری کمیت چون میآیدم از کوی

سجده مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
خانه در کوی معان کردم حجاب
عاقبت بهم طبع گشتم با شرب
دبر سپیم کرد اما ذوق عشق
گر مشردارد و مزاجم از شباب
از جوانی هست ذوقی در سرم
از نمک ماند هست شور می در کباب
زنده دارد و مرد را آثار مرده
نام کل با قیست چون کرد گلآب
خلق مریم مینت از اضطراب
چاره ناسور تسلیم است و بس
روی بیداران مگر بسیم خواب
بیک پوشم چشم زین و بخت بگان

چشمه حیوان نظیری هیچ نیست

عالمی تار یک و مخط آفتاب

حریف صافی و دردی خطای نجات
بغیر دل تبه نفس و نگار معیسی است
ز فرق تا قدمش بر کجا که میسنگم
بدان ز دل گذری بست تا محبت است
بهر کجا روم اخلاص اخیری است

تیز ناخوش و خوش مسکنی بلا نجات
بهین و رون که ریشه مدعا نجات
گر شمه دامن دل میکشد که جا نجات
ره چمن توان بست تا صبا نجات
سناغ کاسد و بازار نار و نجات

ز کوی عجز نظیری سر نیا بکش

ز بر روی که در آیند آنها نجات

نظر بظاہر و سیاه و در قفا خفت است
کجا ز غشوه آن چشم نیم باز نسیم
شیم هر ز باغ وفا نسیا پید
کس از معانقه روز وین با بدو
شب امید به اربع عید میکند

اجل رسید چه داند بلا کجا خفت است
که گفتند خواسته از خواب پای نجات
بهر چمن که تو سلفه صبا خفت است
که چند شب هم آغوش خود جدا خفت است
که آشنا بنمای آشنا خفت است

فنازه صرف نظیری ممکن که خواب کند
سگسته ای که بصدور و مبلای خفت است

کسی که گشته نشدار فتبیلده مایست	گریز و از صف ما بر که مرد غوغایست
مکوی عذر که در کیشش ما مدارایست	جمال معجزه دیدی شراب معجزه نوش
هزار معسر که در خصت تا شایست	زیبای تا برش عشوه پای صفت
که راه دور کند ز مبری که دانا نیست	بحکم عقل عمل در طریق عشق ممکن
در آن دلی که محبت بود تا نیست	جوای وصل کسی میکند که بوالهوس است

نظیری است بجالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دولت آزرده است گویا

صبح امید و شب وصل در ایام نیست	عشق با کام بعبود دل خود کام نیست
نام خوبان همه ثبت است همین نام نیست	دیده تمام دشمنان و فاعرف بحر نیست
جان بجزرت بدان مرغ که در دم نیست	آب میوان بخورد صید تو از لذت نیست

میرا زندگی قامت موزون نازم کیت قیامت که شایسته اندام بویت

باش در دوستی از خویش نظیری نو مید

که ز آغاز تو پاینده ترا انجام تو نیست

محبت بادل غمید الفت بیشتر کبیر	چراغی را که دودی هست در سر زود تر گیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش	چو صیدی هست صیادش ز اول سخت تر گیرد
محبت بیشتر قائم شود چون شکند پیمان	سگوفه اول افشاند درخت کند تر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری را	مباد او بگیرد صید ترا از خاک بر گیرد

نظیری که عشقت این رخ شاد بباری زید

که گریاری زود از دست کس ناری بر گیرد

فلک مزدور ایامی تو باشد نواز و بر کرا رای تو باشد

نیازم ز خود هرگز دلی را که غیر رسم درو جای تو باشد

نهایت نیست طومار دلی را که مضمونش تناسلی تو باشد

و عالم نقد جان بر دست و اندر نیازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در رودی جو

که درد تو مسیحای تو باشد

چه خوش است از دو یکدل سر حرف با کردن	خشن گشته گفتن کله را در از کردن
گهی از نیاز پنهان نظیری محسوس دیدن	کلهی از عتاب ظاهر گمهی بناز کردن
اثر عتاب بدون زول هم اندک اندک	بیدید آفسریدین بهبانه ساز کردن
تو اگر بجز سوزی ز جفاکشان نیاید	بجز از دعای جاننت ز سر نیاز کردن
نه چنان گرفتت جان میان جان شیرین	که توان ترا و جانرا ز هم امت بسیار کردن
ز غم و می ندارم سر و برگ سجده است	دل و خاطر پریشان نتوان ناکز کردن

تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیری

سجدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

نورالدین ظهوری

وفات ۱۰۲۴ هـ

غزلیات

عشق قابل دیوانگی خردمند است
سرمی ز جمله کن آزاد مرد این بند است
بگو حدیث و فایز تو باور است گوی
شوم فدای دروغی که راست مانند است
ز ابل مهر و محبت نشان ندارد کس
بهر خویش و به بیهری تو سوگند است
شود گسسته با یام گرچه ز بجز است
اسیر آنکه بتار نگاه در بند است

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد

نشانه ای که به بیدار دوست خرسند

بیا ساقی از زاهدان ده پیامم
بده ساعتی به منم که گویم کد ایتم
ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی
فرزسته خسها بگردار به جامم
بنازم که در دشمنی نار پیام
بیا لم که در دوستی تانی نامم
بهر رنگ حیران مگرد و نگاهم
بهر بوی بخود نیفتد شامم

ز آه دل شب سیه سقف روزم ز اسک دم صبح چرب شام

شدم تلخ کام تو دور و بر لیکن من از شور بختان شیرین کلام

طنوری نیارد سزا و سلاست

بمان چو ابلی جواب سلامم

دل را بیک کرشمه پنهان فرو خستم	پر کار بود مشتری از آن فرو خستم
جنس و بار عشق بازار رخسار خستم	آتش به پنبه بشیفته به سندان فرو خستم
سودای کفر و عشق منی شد بقدر دل	ناچار بود گو بر ایمان فرو خستم
سودایان کاکل و زلفیم دور نیست	گر طعنه سنبیل و ریجان فرو خستم
کار هزار ساله رفویش خویش بخت	زمین چاکها که ما بگریبان فرو خستم
در مخزن حکم که چند جمع بود	ولال کشت دید و بدمان فرو خستم

دیگر ز ما مجوی طنوری سرود عیش

لب را ز غم نباله و افغان فرو خستم

براه غمت پاز سر ساشتم
نداریم با آنکه پروای سر
دل از آفت مرجم آسود شد
خوشست بادای تلخ کامی بود
چه خوشش میزند غوطه ای جان برون
غزالی بصحرای جان مسکد شد

ز هر موی صد بال و پر ساشتم
بهر آمی تو با درد سر ساشتم
که ز ختم تو هرز جگر ساشتم
که ما ز هر خود را شکر ساشتم
بلی ز بد و تقوی سپر ساشتم
کندی ز تار نظر ساشتم

ظنوری ازین توبه در هم میباش
که با ساق عشوه کر ساشتم
ساقی نامر - بحسار

بهار است نرگس قدح بر گرفت
بهار است بی حرام است
چرامی ننوشتم بهار آمده است

بر روی چمن لاله ساغر گرفت
بر احوال ز یاد باید گریست
شمال نشاطم بیار آمده است

بهار است ای خلوتی مرده با
بهار است رخت درع کن گرو
بهار است بلبل بر آورد و جوش
صبا دم زود از محبه عدوی
عروس چمن گشت رنگ بهشت
وداع چمن کرد پرمردگی
بواسینه برسینه گل نهاد
کند کودک غنچه تا خواب ناز
مگر عزم محبانه دارد چمن
بهار است کوسا قی جانفرا
دگر توبه همسر نشد با شکست
دید ابر تا گشت غم را بباد

چنان می نشینی، جادوی مجنا
مستی کهنه دارد شکون سیال نو
بچنجدید مسینای قتل فرودش
جهان کهن را مبارک نوی
به مشاطگی آمد اردیبهشت
میوار از دم رحمت افسردگی
چو از جیب گل تکه بگشاید باد
صبا مهد حبیبان بدست نیاز
که پر کرده دامان جیب از سمن
که آمد لطافت بسیر هوا
که دارد درین فصل باقی نیست؟
ز باران روان کرد سیل سراپ

خطاب بساقي

بيا ساقي اگذران روز را
 گرازا فعي توبه دل زخم خورو
 ز تو عشوہ صرف اين توبه باد
 بشو چهره بخلتم راز کرد
 ترا توبه هم از ستم ميدهم
 بشيرني شهدي کج و هن
 بد ز پاشي آتش آبدار
 بزخم سنانهاي مرگان خوش
 بروني که سوز در تابش نقاب
 به چنان آهم که در موي هست
 بعد يک طوبى عبارت ازوست
 بده آتش معذرت سوز را
 توان جان بتر ياق عفو توبرد
 که ذوق سنگستن مرا توبه داد
 که از توبه کردن دللم توبه کرد
 علاجى ندارم قسم ميدهم
 بجوش ايران چاه دقن
 بسر چي سنبل تابدار
 بد ذوق گنگه ماي پنهان خوش
 بحشي که از چشمها برد و خواب
 بحق نگاهي که بر روي هست
 بحشي که در شهر فارت است

بنازی که صدگشته را خوبهاست
بجری که بر عفو منت نهاد
ببانی مهربی چاره ساز کسی
که دیگر مکن بر لگا بهت جفا
شراب سخن ده زنگ سگر
چه داری در آشتی میخو
که فی صلح ماند بیادوم جنگ
نه روید ز لب قصه بیچاکس
نه تا یکی بر تغانسل مدار
کسی چند باشد چنین سنگدل

ببهریکه با آشتی آشناست
ببغوی که روی گنه بوسه داد
بعجز ظنوری سبنازی
بیر بخیر نازش مفرسای پا
ز بادام تر زیر نقتل نظر
بساغر کن آن آتش کینه سوز
نه ناموس آید بکارم ننگ
بهمین با تو ماند سر کارس
نداری مروت ، نذارم قرا
سرت گروم ای ساقی سنگدل

ای سرخارم شرابی کجاست ؟
دلم بروم سوخت آبی کجاست ؟

خطاب مطرب

سرت کردم ای مطرب خوبی
که مرغوله خوانی و مرغوله موی
تر خسار خود پرده بیک گوشه
بلی شاهد نغمه در پرده نه
صبا بر زد از حبیب نوز و سر
بهار گل نغمه آمد و گر
زغم قامت بینوایان دوست
قدت باد چون قول عشاق است
بجانم زو بهر مخالف نواز
بزن بر حدی مای راه حجاز
پی عهد لیسان دار السلام
توانی ز تار نفس یافت ام
می لاله کون برودیدت سبر
نباشد چرا نغمه رنگین تر
بده نغمه مای ترم سر مغز
نگو پای عقل سبک سر بر
مغزنی بیا نغمه بر تار زن
که می بچید از غصه رگهای من
بنا از در چاره سازی در آ
زمانی بخاطر نوازی در آ
که چکیز غم میزند طبل جنگ
بیار اصف نغمه بر در جنگ

بیامطهر با پرده را ساز کن
غریب میرو و اینک آوا کن

غالب آملی

وفات ۱۰۳۶ هـ

غزلیات

رستک حیات خضر کن زندگی دور در	شیفته شود لایمی عارض و لغو زرا
چین غضب زیاد و کن بروی کینه تو زرا	معل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده
آتش نغمه تینه کن ساز تمام سوز را	شعله مزاج مطر با سخت فسرده ظلم
مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را	توسن جلوه را عنان جانب بیدان کن
باشب ماعد اوقی بست همیشه روز را	سینه بشام بیدان صاف میکند بحر
بست کرشمه گونه ناوک سینه دوز را	در دل خویش محبت نیم نفس که با جگر
رتبه آفتاب ده کر مک شب فرو زرا	من بکرم سزا نیم لیک تو شخص بستی
تفرقه کن ز بهم یکی شان پلنگ یوز را	عشق کجا بوس کجا طالب ازین غلط گذر

وقت سحر ناله نکوشد کسی چرا
ب تشنه رستن و جهان ز تو دشمنی است
با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک
فصل خزان بطرف چمن خاموشی خطا
از او زیستن روش سرو و سوسن است
آنجا که عنبره نقش باهن فرو برد

مستی بلبلان نغز و شد کسی چرا
آب از دها ن تیغ نوشد کسی چرا
یعنی بخشش گرم نخوشد کسی چرا
بر یاد بلبلان نغز و شد کسی چرا
خود را بسوی نغز و شد کسی چرا
پس این از نسیم پوشد کسی چرا

طالب جوانتهای ملامت شکفتگی است

دائم شغل گریه نکوشد کسی چرا

مستانه ره میکرده طی میکنم شب
بیر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب
تا نامه بلبل نبرد جانب گلزار
در مد نظر هم گل و هم چیزه ساقی است

پرواز بیال و پر می میکنم شب
صد بحر سایه قره طی میکنم شب
گر پیک نسیم است که پی میکنم شب
که زوی بگل گاه بوی میکنم شب